

آلفته هجرانی

پس از شکست قوای ایرانی به فرماندهی عباس میرزا - قهرمان ملی مجهول‌القدر ایران - در جنگ‌های ده‌ساله ایران و روس که به انعقاد مقاوله غم‌انگیز ترکمان‌چای انجامید، روس‌ها به منظور استخراج نفت باکو به این ناحیه سرازیر شدند. سرمایه‌داران از سراسر جهان مانند برادران نوبل و برادران زیمنس برای خرید میدان نفتی به باکو می‌آمدند و طبعاً کارگرانی را نیز به این میدان کار جذب می‌کردند. هجوم کارگران از سرزمین‌های دور و نزدیک، باکو را به شهری کارگری چندملیتی تبدیل کرد. یکی از تیره‌های کارگری مقیم باکو ایرانی‌ها بودند. کارگران ایرانی که اغلب از شهرهای مجاور مانند استان‌های گیلان و آذربایجان و خراسان و اکثراً از آذربایجان به آنجا رفته بودند به هم که می‌رسیدند یکدیگر را «همشهری» خطاب می‌کردند که این لفظ به عنوان لقب این توده مهاجر استفاده می‌شد و ایرانیان مهاجر را «همشهری» می‌گفتند و این لفظ به شکل «گامشارا» به روسی نیز وارد شد. شهر انترناسیونال - پرولتار باکو میدان مساعدی برای صاحبان اندیشه جنگ بر سر مناسبات تولیدی و ایجاد تحرکات کارگری بود، چراکه تمام ملزمه‌های یک انقلاب کارگری مانند کارگران از اقوام مختلف و سرمایه‌دار در باکو فراهم بود. این امر موجب شد که انقلاب‌گراان حرفه‌ای نیز در باکو گرد آمدند. در این میان همشهری‌ها نیز به دلیل کثرت نفوذ در دایره توجه کمونیست‌ها قرار گرفتند که در سال ۱۹۱۷ توسط جناح چپ حزب همت حزبی به نام «عدالت» - حزب ایرانیان مهاجر مقیم قفقاز تأسیس شد. سلطانزاده، حیدر عمی اوغلی، میرجعفر جوادزاده پیشه‌وری، سلام‌الله مددزاده جاوید و دیگر کمونیست‌های قدیمی از بنیانگذاران و مؤسسين حزب اجتماعيون - عاميون عدالت بودند که هسته اولیه حزب کمونیست ایران، حزب خلق ایران، حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان، دولت جمهوری سوسیالیستی گیلان شوروی به رهبری میرزا کوچک‌خان و دولت دموکرات آذربایجان به رهبری پیشه‌وری از تخم و ترکه‌های این حزب‌اند و از این حزب زاده‌اند.^۱

بروز تحرکات کمونیستی در میان این مهاجران و اعزام آنها به ایران برای اشاعه اندیشه‌های سیاسی و فکری جدید موجب می‌شد که توده «مهاجر» در ایران به گرمی پذیرفته نشود. «مهاجر»‌ها حتی اگر

^۱ این حزب و عناصر پیرامونی آن در اداره نهضت‌های ایران نقش فعالی داشتند. اعزام مجاهدان قفقازی ترک و ارمنی و گرجی مانند بیرم‌خان و سرگو اورجونیکیدزه و عباسقلی صفروف و حیدرخان برقی و ده‌ها قفقازی دیگر برای اداره ساحه‌های مختلف انقلاب از جمله مدیریت فکری و نظامی از جمله تحرکات این صفوف بود که بعدها در نهضت جنگل نقش رهبری پنهان ایفا کردند و هریک وزیری در دولت میرزا کوچک‌خان شدند. در ژوئن ۱۹۲۰ جمهوری سوسیالیستی گیلان اعلام رسمیت و موجودیت کرد. کوچک‌خان رییس کمیساریای عالی جمهوری و پیشه‌وری کمیساریای اموردخلی (وزارت کشور) را به عهده گرفت. در آن دوره که یوسف ویساریویچ (استالین) نیز برای متشکل کردن کارگران در باکو به سر می‌برد، به تأسیس حزب کارگری «همت» به عنوان شاخه شرقی حزب کمونیست کارگری روسیه همت گماشت حزب همت که در سال ۱۹۰۴ اعلام موجودیت کرده بود، اعضاء خود را علاوه بر جبهه‌های تحرکات و نهضت‌های ایرانی، به مرکز رسمی ایران نیز اعزام کرد که محمد امین رسولزاده دوست و هم‌رزم استالین از آن جمله بود.

کارگران کمونیست نیز نبودند نگاه دیگری در ایران بر روی آنها سنگینی می کرد. مخصوصاً در تبریز تاجرانی که با شهرها و کشورهای خارجی مناسبات بازرگانی داشتند به نام همان شهرها مشتهر بودند مانند خانواده های کلکته چی، مسکوچی، نمسه چی^۲. این تسمیه بعد از مشروطیت که مجاهدان قفقازی به وفور دیده می شدند و مردم تبریز با شک و نگرانی به اینها می نگریستند به آنسوئیان نیز متسری شد. اما دیگر لنکرانی، سلیمانی، قفقازچی، شکوئی، بادکوبه ای، ایروانی، نخجوانی، حاوی اصالت و هویت پیشین نبود. این بار همه این گروه را «مهاجر» می خواندند. «مهاجر» بی حجاب بود، تار می زد، ودکا می خورد، لزگینکا می رقصید، محاسن می تراشید و شارب می گذاشت، به جای لباس های مرسوم سرداری، اوچاتک، ارخالوق و سالیسبوری کت و شلوار به تن می کرد، سحور ماه صیام را چراغ خانه هایشان روشن نمی شد، در میخانه های آرامنه کار می کرد، مانند ارمنی ها مسیو لقب می گرفت، روسی و فرانسه و آلمانی بلغور می کرد، در قونسول خانه های مقیم تبریز و رشت و انزلی میرزائی می کرد و خلاصه جور دیگری بود.

«مهاجر»ها اول عین همین ایرانی ها و خودی ها بودند و از پریشانی ایران پایان قاجاری برای نان در آوردن به بادکوبه رفتند. در قفقاز که بودند شهروند درجه دو به حساب می آمدند. به سخت ترین، خطرناک ترین، عمرسای ترین و طاقت سوزترین کارها گمارده می شدند. کاش مانند من سطل های نفت کش را می دیدید. که پر از «نפט» از چاه با زنجیر بیرون می کشیدند و اکنون در موزه باکو گذاشته اند که دیدنش آدم را می آزارد. «مهاجر»ها اغلب یا نفتگر بودند یا حمال؛ به همدیگر که می رسیدند تعارف شان این بود: «همشری همشه یوک آتدا!»^۳ آنجا هم پذیرفته نمی شدند و «مهاجر» بودند. ۱۰۰ سال در باکو کار کردند و در سال ۱۹۳۹ توسط استالین رانده شدند. استالین همه اقوام شوروی را خوب می شناخت و محل مصرف هر کدام را خوب می دانست خود قفقازی بود و در باکو رهبری تحرکات کارگری کرده بود و به حکومت هم که رسیده بود کمیسر ملیت ها شده بود از این رو پس از پیروزی در جنگ دوم که سرمست ظفر بود، چچن ها را به بهانه کمک به آلمان ها، به سبیری راند و تبعید قومی کرد چندانکه تاتارهای کریمه را، چندانکه ... «همشهری»ها را هم از سال ۱۹۳۷ شروع به راندن کرد. گاهی به طرز فجیع استالین گونه ای؛ به این معنی که ایرانی ها را جمع می کردند آنهایی را که می خواستند به ایران برگردند به ستونی و کسانی را که ماندن می خواستند به ستونی دیگر جدا می کردند و گاه بنابه تشخیصی یکی از این دو دسته را می کشتند و دیگری را به سبیری می راندند و تازه دسته مائل به ماندن هم به دو گروه می شد پذیرندگان تابعیت روسی و کسانی که خواهان ماندن در تابعیت ایرانی با اقامت روسی و باز بر هر دو سرنوشتی جداگانه رقم می خورد و خلاصه داستانی پیچیده تر از اینها که گفتیم و شنیدید.

^۲ نمسه چی یا لمسه چی، به کسانی گفته می شود که با نمس (اطریش) ارتباط داشتند.

^۳ همشهری! همیشه زیر بار!...

یکی از کسانی که در تلاش معاش به باکو رفته بود پدر تارزن و آهنگساز علی آلود «سلیمی» بود. پدرش «ظهرباب» در روستای «مهماندوست‌لو» از محاذات اردبیل به دنیا آمده بود. «سلیم» پدر ظهرباب در کوهپایه‌های سبلان به نگهداری کندوی عسل و دامداری روزگار می‌گذرانید و برای آنکه کندوهایش از غارت ایلات شاهسون در امان بماند بر روی کندوها قران گذاشته بود تا یاغی از خشیت صاحب سخن خداوندی بترسد و روزی فرزندان او را نبرد که سحرگاهی سواران شاهسون می‌آیند و دام و شهد کام آنها را به یکجا می‌برند بی آنکه از خدا بترسند. سلیم با دیدن بساط به یغما رفته‌اش سگته کرده همانجا پسرش «ظهرباب» و دخترش «قیزتامام» را یتیم می‌گذارد. مادرش «فندق» چندی در روستاهای مجاور مهمان مانده، به تیمار یتیم می‌گذراند که روزی ظهرباب ۱۴ ساله با دیدن مهاجرت جوانان ده به بادکوبه ناگزیر به ترک خواهر ۹ ساله‌اش شده به قافله آنها پیوسته و می‌رود. اوائل در آسیایی آبی در شهر «قوبا» فعله می‌شود و سپس به باکو می‌آید. در قصبه «پیرشاهی» باکو با دختری ازدواج می‌کند که از این ازدواج «علی‌آقا» و برادرش «نادر» که کمانچه می‌کشید و ۲ سال از «علی» کوچکتر بود و خواهری به دنیا می‌آید. علی آلود در سال ۱۹۲۲ میلادی (۱۳۰۱ شمسی) در باکو متولد می‌شود. پدرش در شرکت «آذ نفت» نفتگر بود. در باکو خانه نمره ۱۰۳ روبروی مسجد زنجانی‌ها منزل آنها بود و علی در مدرسه شماره ۵۰ جاده شماخی درس می‌خواند. معلم ادبیات‌شان شاعر بزرگ آذربایجانی «میکائیل مشفق» بود که به نبرد سیاست‌های استالینی قیام کرد و بر علیه اقدام استالین دائر بر ممنوعیت تار شعر «اوخو تارا!» نوشت و عاقبت در قتل عام میرجعفر باقروف کشته شد. سلیمی می‌گفت روزی «میکائیل معلم» به کلاس آمد دیدیم چشمهایش سرخ شده و باد کرده بود. از حالش که پرسیدیم زد زیر گریه و گفت: «ستاره بزرگ آذربایجان خاموش شد». دیشب «جعفر جبارلی» نویسنده و دراماتورگ بزرگ آذربایجان را کشته بودند. آن سال‌ها با مهارت روشنفکران در لابلای خطوط درهم کتاب‌های درسی‌مان و یا در پشت در دوات‌هایمان زیر کانه نوشته شده بود «نابود باد اتحاد جماهیر شوروی».

در مدرسه بچه‌هایی که ساز می‌زدند مرا به موسیقی هوسناک کردند. از پدرم خواستم تا برایم تاری بخرد اما پدرم به شدت دیندار بود، پشت سر پیشنهاد به جماعت نماز می‌خواند و رجبی بود، یعنی سه ماه رجب و شعبان و رمضان را روزه می‌گرفت. مادرم هم خواهر کوچک‌ترم را پیش من می‌گذاشت و برای درس قران به مکتب «ملا لیلایاجی» می‌رفت بعدها هم که پیر و کور شده بود هر روز از حفظ قران می‌خواند.

اما پدرش در مقابل شدت اشتیاق علی مقاومت نکرد و برای آموختن تاری که دختر خاله‌اش برای علی خریده بود او را به دست معلمی ارمنی به نام گریشا سپرد. سلیمی می‌گفت هر روز چند بار تارم را تمیز می‌کردم و آن را مانند دردانه‌ای نگه‌میداشتم. سیم‌های زرد را که نوازش می‌کردم مست می‌شدم تا

امروز هم عاشق سیم‌های زرد تارم سیم‌های زرد تار با من آن می‌کنند که هیچ کس را هیچ چیز آن نمی‌کند.

من نه خود می‌روم او مرا می‌کشد	گاه سرگشته را کهربا می‌کشد
چون گریبان ز چنگش رها می‌کنم	دامنم را به قهر از قفا می‌کشد
دست و پا می‌زنم می‌رباید سرم	سر رها می‌کنم دست و پا می‌کشد
لذت نان شدن زیر دندان او	گندم‌ام را سوی آسیا می‌کشد
سایه او شدم چون گریزم از او	در پی‌اش می‌روم تا کجا می‌کشد ^۴

می‌گفت که: «پیش مرد ارمنی چندی ساز زدم. روزی که در خانه به تنهائی مشق می‌کردم ارمنی از راه رسید و صدای تار مرا شنید و نشست و درس نداد. حسود بود و هرچه کردم درس نداد که نداد. پدرم هم که اصرار کرد، گفت او بهتر از من می‌زند و من مطلب جدیدی ندارم و دیگر نیامد. من وقتی را غمگین بودم، پدرم دلسوزی کرد و با گروه موسیقی اداره‌اش صحبت کرد و مرا به کلوب لازوفسکی فرستاد. کلوب در روستای ارمنی نشین حاشیه باکو بود و راهی دور داشت. با تراموای رفتم. معلم ارمنی مرا به شاگردی سپرد که رپرتوار آن روز را به من بیاموزد قطعه‌ای زدم آنها به ارمنی با همدیگر چیزهائی گفتند و رپرتوار را به من نیاموختند. ماجرای جدید را باز به پدرم گفتم و پدرم مرا به مکتب تار احمد باکیخانوف^۵ سپرد. باکیخانوف چپ دست بود و تار را در منتهای ملاحظت و حلاوت می‌زد. مقام‌های آذربایجان را بیش از هر کس دیگر می‌دانست. او خویشاوندی لاینفک و بسیار نزدیک موسیقی آذربایجان با موسیقی فارسی را می‌دانست و به دنبال گوشه‌های مهجور از موسیقی آذربایجان بارها به ایران آمده بود. سلیمی می‌گفت روزی با ابوالحسن صبا و رضا محجوبی و چند تن دیگر سوار درشکه شدیم و به باغات شمیران رفتیم. من چهارمضرابی را در چهارگاه می‌زدم که از درآمدهای معروف موسیقی ردیفی آذربایجان بود، رضا محجوبی (رضا دیوانه) - نابغه موسیقی - گفت این ضربی را من ساخته‌ام. اول باور نکردم و گفتم ادامه‌اش را بزن! زد و کامل‌تر از آنچه که ما میدانستیم زد و فهمیدم که احمد باکیخانوف از ایران به باکو برده است.

^۴ هوشنگ ابتهاج «سایه».

احمد محمدرضا اوغلو باکیخانوف (۱۹۷۳/۳/۲۶-۱۸۹۲/۹/۵ باکو) از سال ۱۹۲۰ به تدریس و تعلیم موسیقی پرداخت. در دهه ۲۰ آنسامبل موسیقی آذربایجانی را تدریس کرد. در سال ۱۹۴۱ گروه آلات موسیقی ملی آذربایجان را تأسیس کرد و تا پایان عمرش رهبر همین آنسامبل بود و بعد از وفات او همین گروه نام او باکیخانوف را گرفت. او در حفظ و اشاعه موسیقی مقامی آذربایجان خدمات ارزنده‌ای کرده و ضمن تنظیم برنامه‌های تدریس موسیقی در مدارس آذربایجان، کتاب‌هایی مانند رنگ‌های ملی آذربایجان (۱۹۶۴)، مقام‌های ریتمیک آذربایجان (۱۹۶۸)، مقام - ترانه - رنگ (۱۹۷۵) از او منتشر شده است. باکیخانوف شاگردان زیادی در عرصه موسیقی مخصوصاً تار و آهنگسازی تربیت کرده که احسن داداش‌اوف، حاجی محمدوف، حبیب بایراموف، علی آقا قلی‌یف و علی سلیمی از مشاهیر و معاریف شاگردان او در شمارند.

سلیمی تا ۱۷ سالگی ردیف‌ها را در مکتب باکیخانوف فرا گرفت و در یکی از آنسامبل‌های باکیخانوف به نام «۲۶ کمیسار باکو» تار زد.

یک نیم‌شب تیره و تاریک زمستان ۱۹۳۸ از کنسرتی که به رهبری باکیخانوف در انستیتو پداگوژی باکو اجرا می‌کردند به خانه بازمی‌گردد، مادرش را گریان و دادخواه و وضع خانه را برباد و به‌هم ریخته می‌یابد. سالدات‌ها به خانه ریخته بودند که پدرش را بگیرند. استالین ایرانی‌ها را اخراج می‌کرد. پدرش زندانی شده بود و مادرش پس از دو ماه او را در حال مرگ در انبار سیب‌زمینی روستای «کشله» جسته بود. می‌خواستند پدر ایرانی را از مادر قفقازی جدا کنند. پدر از زنش خواسته بود که به قونسولخانه ایران رفته خود را نیز ایرانی معرفی و ثبت‌نام کند تا دست از خانه و کاشانه و ایل و تبار شوید و به همراه شوهرش راه غربت و مهاجرت پوید. روزی جمعی را به اسکله بندر باکو جمع کرده و همه را به کشتی انباشتند. او فقط توانسته بود یکی از تارهایش را با خود بیاورد و دومی را به همراه دیگر وسائل زندگی از آنها گرفته و با چمدانی دربدرشان کرده بودند. بهمن‌ماه ۱۳۱۷ بامدادی در مقابل شهربانی انزلی ریختندشان. «علی» بر روی پشته لحاف و لباس نشسته تار می‌زد و مادر می‌گریست. بعد به رشت و بعد به اردبیل و بعد به شاهی رفتند که عائله سرگردان خاله‌اش را هم به آنجا ریخته بودند. در مازندران قوای متفقین برادرش را کشتند و دربدرها این بار در تهران اطراق کردند. به آنها شناسنامه نمی‌دادند. این معاودان سرنوشتی نظیر معاودان عراقی نداشتند که از عتبات نیایش سوی مردم شیعه ایران بازگشته بودند، بوی پیراهن یوسف می‌دادند و در آغوش یعقوب خوش جا گرفتند و در دوره‌ای بعدتر به مصادری درآمدند. اینها مهاجرانی بدطالع بودند که مهاجرت‌شان مانند تفی ماسیده بر گونه آنها چسبیده بود. سیه‌بخت خانه پدری و خانه شوهری. در مهد دایگی ناپذیرفته، در موطن مامی حال آشفته. علی سلیمی و «علی آلود» بعدها، در شب‌های اشغال میهن در کافه‌های ارزان قیمت تهران به سالدات‌های قفقازی سیه‌مست شوروی و مهاجران سرگشته تار می‌زد و نان خانواده پریشان را درمی‌آورد. بیا و خالتور نکن!

متفقین که کم‌کم کشور را ترک کردند، دور و بر شاه جوان از ملی‌گرایان ماسون پر شد، آنانکه هم‌همیشه هم، نجات کیان جمشیدی و بهرامی و هوشنگی را در امحاء اقوام سائره می‌دانند نسخه ممنوعیت دار و ندار ترکی و آذربایجانی را به حکومت پیچیدند تا به خیال‌شان ورجاوند بنیاد نهند چندانکه هم‌همیشه، به قیادت دولت که امید همراهی‌اش را در سر می‌پختند نامه‌ها پراکندند و زمامداران را به قدغن و قید و بند مقید آوردند تا بدین نمط پاس ملیت دارند. (لایجدده‌الله فی زمانهاذا) سلیمی به تارش پرده‌های سوری و کورون بست و ناگزیر شد تا با تار قفقازی‌اش موسیقی فارسی زند. می‌گفت من در تهران با تار ترکی موسیقی فارسی می‌زدم و بیگجه‌خانی در تبریز با تار فارسی موسیقی ترکی می‌زد. این کار تجربه مسعودی را برای وی به بر داشت، چراکه با خوانندگان محبوبش اجرای

کار می‌کرد. گاه با الهه آواز و مرغ موسیقار همه اعصار - بانوی کریمه قمرالملوک وزیری - تار زد و گاه رجب رشتی را - خواننده‌ای که شگفت‌انگیز و معجزی‌اش می‌خواند و می‌گفت یک پرده هم از تار بالاتر می‌خواند - با تار مشایعت کرد. هم‌رازی با خوانندگان فحلی مانند بدیع‌زاده و قمر و قمی و روح انگیز و هم‌سازی با سازندگانمانند ابوالحسن صبا - که از تباری تبریزی برآمده بود و به اسلاف‌اش وفاکار، مشیرهمایون شهردار، رضا و مرتضی محجوبی، کنل وزیری، احمد عبادی، آموزه‌های ارجمندی را نصیب او کرده بود. یک دوره کامل فنون و علوم نظری آهنگسازی از هارمونی و کنترپوان و کمپوزیسیون را در مکتب استاد مجهول‌القدر موسیقی ایران شادروان حسین ناصحی دید که اغلب عالمان موسیقی روزگار ما از پورتراب و دهلوی و باغچه‌بان و منصوروی در همان صنف درس او فرا گرفتند آنچه برای بدایت کارشان می‌بایست و البته همگی از حیث سیر سنوی، از سلیمی دیرترک آغاز کردند. در سال ۱۳۳۷ به رادیو رفت. مشیرهمایون از او امتحان گرفت، روح‌الله خالقی سؤالات زیادی کرد، ملاح هم از هارمونی و ارکستراسیون چیزهایی پرسید، گویا وزیری هم بود و نت‌خوانی خواستند و خواستند که «راست» بزنم، زدم و مدهوش شدند و گفتند گوشه‌های گمشده‌ای از ایرانی را می‌زنی!» و گوشه‌ها گم نشده بود که؛ در گوشه گمشده‌ای از ایران باقی بود. شورای موسیقی او را حسابی تحویل گرفت و خالقی دستخطی به رادیو نوشت که «از ایشان استفاده کنید. رهبر ارکستر شود». از اداره تبلیغات و انتشارات اعنی رادیو و اعنی الیوم - صدا - حکم و ابلاغ عملگی طرب و تغنی گرفت. حکم دادند و نوازاندند اما پول ندادند و گاهی هم راه به رادیو، که آذری نواز بود. می‌گفت: «می‌رفتم که مفتی بزنم اما آن مفت‌بران داو ریاست و سیاست مفتی هم نمی‌گذاشتند که بزنم و دربان‌ها می‌رانند که: بازهم که تو آمدی! برادر گفته‌اند هر وقت تار ایرانی بزنی بیا». گویا که تار او ایرانی نبود و یا خود، قفقاز انیرانی.

باز کافه‌ها، می‌گفت با خوانندگانی ساز می‌زدم که احساس می‌کردم زیر ابرویم را بر می‌دارم یا وسمه و غازه می‌کشم. آن موقع در تبریز و اردبیل فارسی می‌خواندند بی‌آنکه معنی‌اش را بفهمند که بعدها معنی این کار را ما فهمیدیم.^۶

^۶ برخی از نظریه‌بازان آن روزگار با ارایه طرح‌هایی خطرناک و دهشت‌انگیز دامان فتنه‌ای را گسترده کردند که مغول نکرد. آقای یحیی ماهیار نوابی در رساله خود به نام زبان کنونی آذربایجان برای قطع ریشه ترکی پیشنهادی عرضه کرده است که حقا و انصافا یک قتل نسل (ژنوسید) فرهنگی تمام عیار است. او در این پیشنهادات مخوف می‌گوید: «تأسیس کودکان‌های زیاد اقل در شهرها (ی آذربایجان) و البته این چنین کودکان‌هایی باید در تحت نظر بانوانی اداره شود که در این کار یعنی در تربیت کودک متخصص باشند و محیط کودکان را بتوانند پر از نشاط شادی و بازی کنند و زبان فارسی را با لهجه مخصوص فارسی حرف بزنند. این البته برای پر کردن خلأ عاطفی و روانی کودک از کمبود زبان مادری است که بانوان مجرب آن را جبران کنند. پخش و ترویج آوازه‌ها و تصنیف‌های ساده و عامیانه فارسی به وسیله صفحات گرامافون در قهوه‌خانه‌ها و کارگاه‌ها و کارخانه‌ها نیز گذشته از اینکه به نشاط کارگران در هنگام کار و استراحت کمک شایانی می‌کند وسیله خوبی است برای بیشتر آشنا ساختن آنان به زبان فارسی. رادیو نیز وسیله خوبی برای آموزش زبان خواهد بود اگر در ضمن پخش اخبار و سخنرانی‌های ترکی مشترکات و اصطلاحات عیناً به لهجه اصلی ادا شود گوش شنوندگان رفته رفته به آنها آشنا می‌شود. آخرین و قطعی‌ترین و پرثمرترین راه، ساختن شهرهایی برای کودکان است اینگونه شهرها را می‌توان برای نخستین بار در جاهایی که دارای دیه‌های فراوان و پراکنده و کم جمعیت است مانند نواحی اهر و ارسباران بی‌افکند. آغاز کار را ساختمان زایشگاهی بزرگ و چند کودکان دبستان بسنده است ولی رفته رفته به اقتضای سن کودکان ... باید بدان‌ها افزود. به وجود آوردن اینگونه شهرها گذشته از تعمیم و ترویج فارسی دارای فوائد بی‌شماری است. (زبان فارسی در آذربایجان ج ۲ ص ۴۳۲).

عاقبت مجلس شورا! تصویب کرد که در رادیو موسیقی آذربایجانی مجاز شود و حقوق محکومین (کسانی که حکم گرفته‌اند) بازپرداخت شود. قبل از اذان ظهر، اوائل روزی ۱۵ دقیقه و بعدها ۳۰ دقیقه از رادیو تار سلیمی شنیده می‌شد و بعدها ارکستر آذربایجانی و تصنیف‌ها و ترانه‌ها و مقامات و آخر الامر صحبت‌های مصطفی پایان، چنانکه افتاد و دانی.

ز تارزن‌های آذربایجانی آن روزگار جز سلیمی نام‌های دادستان پور، عادل آخوندزاده، صفرعلی جاوید، مش سیفی، جباروف، اسرائیل، آوانس، وارطان، واهان، ساشا تارخانوف قابل ذکر است.

از قوال‌زن‌ها طاطا ووس - که خواننده هم بود - و دو برادر ارمنی دیگر با نام‌های گریگور و پطرس، از نوازندگان قره‌نی آذربایجانی عطا خرم، باقر ساوورائی از نوازندگان گارمون مشهدی حسن گیلانی (علی آقا واحد در غزل‌اش اسم او را برده است)، علی اکبر اردبیلی، آقابابا اردبیلی، ممیش اردبیلی، و از کمانچه‌کش‌ها، هایکو، گریشا بابالوف، میشا، آرکادیا، اسماعیل چشم‌آذر، کاظم شیمناک، کابو (یهودی)، برادران آندرانیک و یرم از برجستگان بودند و مصطفی پایان (زنجان‌ی الاصل باکوئی المنشأ و مقیم تهران)، یدالله زیوه، (از کله‌سر اردبیل)، هدایت محمدزاده (گنجه‌ای مقیم تبریز)، علی قوام (اردبیلی)، صحاب شکروف (قره‌باغی)، خیرالله (زنجان‌ی - باکوئی) جمیل (قره‌باغی)، قلی خان قفقازی، میرزا رحیم، میربابایف (شوشائی)، گویا استادترین خواننده بود، عزت‌الله و ثوق از زمره نام‌آورترین خواننده‌ها بودند.

از اواخر دههٔ چهل تا اواخر دههٔ پنجاه او بیش از یک‌صد آهنگ ساخت. بر روی شعرها و تصنیف‌های شاعر شادروان میرمهدی اعتماد ناطقی آهنگ می‌ساخت و شاعرانی جوان‌تر هم هوس تصنیف شدن در نغمه‌خانهٔ سلیمی را می‌ورزیدند. روزی زنش شعری به او می‌دهد که جوانی به نام ابراهیمی (فرهاد) به خیاط‌خانه‌ام آورد که خاطر دختری را می‌خواست و نصیب دیگری شده و حاصل دو شعر به نام (آیریلیق) و (آغلاما). استاد تا شعر را می‌خواند نغمه می‌بارد:

فکریندن گنجه‌لر یاتا بیلمیره‌م	هجریندن اوزون‌دور قارا گنجه‌لر
بو فکری باشیمدان آتا بیلمیره‌م	ووروب‌دور قلیمه یارا گنجه‌لر
نئیله‌ییم کی سنه چاتا بیلمیره‌م	بیلمیره‌م من گندیم هارا گنجه‌لر
آیریلیق - آیریلیق، یامان آیریلیق	آیریلیق - آیریلیق، یامان آیریلیق
هر بیر درددن اولار یامان آیریلیق	هر بیر درددن اولار یامان آیریلیق

سلیمی در بیات شیراز ترانه‌ای بر این شعر ساخته بود و همسرش خانم فاطمه قنادیان (وارتوش) آن را به زیبایی و مهارت اجراء کرده بود. در سال‌های ۵۰ خانه «وکس» انجمن فرهنگی ایران و شوروی «رشید

بهبودوف» را برای اجرای کنسرتی به ایران می آورد. رشید را تارزن دوران نوجوانی سلیمی و هم درس اش در مکتب باکیخانوف مشایعت می کرد؛ احسن داداش اوف. از دیدن آنها پر درآورده بود. رشید با اصرار و التماس «آیریلیق» را از سلیمی می گیرد و می خواند. آیریلیق دیگر به سرعت جهانی می شود. در چند کشور نسبت به خواص موسیقایی آن کشور آرانژه و اجراء می شود. کم کم مانعاً پیشین از اجرای کنسرت های آذربایجانی رفع می شود و سلیمی آهنگی بر «حیدربابا»ی شهریار می سازد. آن ترانه هم پر باز می کند و هفت اقلیم را می پیماید چه، جهانی شعر ترانه را نیک می شناخت و به ده ها زبان ترجمه شده بود. اول آن را هوشنگ اوج (آذراوخلو) خوانده بود. ناگاه خبری در تهران می پیچد که شهریار پس از ۲۰ سال اعراض از تهران دوباره به ملک ری سفر خواهد کرد. سلیمی کنسرتی را برای خوش آمد شهریار تدارک می بیند و به صرافت عرض «سلام»ی به پیشگاه آن سلطان آفاق سرود و سخن می افتد. شعری از «واله» به نام «سوزه سوغات گنیرمیشم» به دست اش می رسد. برای اینکه آن شعر را به شعر «سلام» صمد وورغون در پیشگاه استالین نزدیک اش کند، لفظ «سوغات» را به «سلام» نعم البدل می کند.

شاه به تبریز رفته و طرح تأسیس ایستگاه رادیوی برون مرزی «آذربادگان»! را پذیرفته بود. بنا بود از آذربایجان ایران به آذربایجان شوروی برنامه تولید و پخش شود که تا بجنبند و به موسیقی برنامه فکری بکنند سال ۵۷ فرا رسیده بود. البته در تبریز تارزن جادویی دیگری به نام «علی آقا دادستان پور» بود و آساطور صفریان که گروهی داشت. «زاون» - ویولون زن، «آشوت بابایان» - قره نی زن، «آساطور صفریان» - تار زن و شف ارکستر. اما سلیمی چیز دیگری بود. او چند بار برای شرکت در برنامه تلویزیونی «آذر شو» به تبریز آمده بود ولی کوچ دائم اش به تبریز در سال ۱۳۵۸ اتفاق افتاد و سرودی به نام جمهوری اسلامی و ترتیب گروه ارکستر آذربایجانی و باز صدها سرود و ترانه و موسیقی فیلم و ... اول خانه ای اجاره ای و سپس به دلیل عدم تکافوی حقوق صدا و سیما به مخارج روزمره و کرایه خانه و ناگزیر خانه ای سازمانی خردی برای عائله ۵ نفری اش و چندین بار اخراج از آن خانه که جایی برای مطرب در حریم مقدس پرسنل مرکز نیست. وسائل زندگی او را که در صندوق یک سواری یا اواخر در یک وانت کوچک می گنجید، بارها بر درگاه بیرونی خانه تلنبار دیدیم. تا پیرمرد با آمدن مدیری جدید و رفتن و کاستن حوزه نفوذ بی نوایان ریاپناه تهی مایه و ناگزیر از تزویرگریزی، چند صباحی از ایام واپسین حیات را دستکم بی دغدغه خانه بردوشی طی کرد و این بار هم فشارخون و استیلای بیماری ای بر قلبی آنچنان. قلبی که هر دانه دانه طپش اش و تکاتک نبض اش نئی جادویی بود و مجموع آنهمه نغماتی تلاوت فریادها و ناله های زمینی.

- و روزی آنهمه تنن تن، تنناها یا، تفاعل، ترنم و تغنی؛ تفا تر تغ تن ت

آرزو می کردم که کاش برای غوغا به پا کردن ۳ اسطوره ساز تبریز - بیگجه خانی و فرنام و سلیمی - عروسی ای می داشتم. پیرمرد این آرزو را فهمیده بود و گوئی می خواست گاه گذاری برایم عروسی بگیرد. دوستان مشترکی را به بالاخانه ما گرد می آورد و تا فردا ساز می زد. پیرمرد کودکی کهنسال بود. همیشه لبخند می زد، همیشه می خندید چندانکه اشک می بارید. قهرش را نمی دیدی، عید نوروز او به تو تلفن می زد و مبارک می گفت. همه را دوست می داشت و دل کسی را که دوست می داشت نمی شکست یعنی که هر که هر جا که می خواست می بردش و هر وقت که دلی را تنگ سازش می دید با گلریز نغمه هایش می گشود. می گفت در آلمان به شهری رسیدیم که دوستی در آن زندگی می کرد، به خانه اش رفتیم ولی خانه خدا در خانه نبود پشت در نشستیم تا بیاید و نیامد شب دیرگاه از رفت و آمد همسایه اش فهمیدم که اسلاویان هستند پیراهن تار را در آوردند و نغمه هایی از همه ملت های بالکان زدیم تا یکی بگیرد. رقص مجار می زدیم که در باز شد و صاحبخانه مجار بود و ما را به خانه اش برد و نیم شب دوستانی را نیز فراخواند و به مجارهای مهاجر مجاور خانه کنسرتی دادم. تار را به مهارت و به نرمی می زد. گوئی خدا او را ساخته و به زمین انداخته بود که برو تار بزن و تار رمانتیک و نغمه های رمانس بزن. تارش سحر آمیز و خلیائی بود. نمی دانستی کجائی می زنی. یعنی به زبان کدام ملت می زنی و لهجه کدام قبیله پریشان و جاری از افق های دوردست تاریخ انسانی را در زیر زبانش دارد. موومان اول سمفونی ۶ بتهوون را (پاستورال) یا رقص های دهقانان را با رنگ آمیزی عجیبی، سلیمی یانه می زد. پرده های نا آشنا بر تار می پیچید و در یک هشتم پرده ها چیزهایی می زد که گوئی شهنای بسم الله خان را گوش خوابانده ای. رقص های روسی، پای بازی های لزگی و جیغ ها و رنج آواهای چچن ها و آواره های آوار را، گیتار کولیان اسپانیا را تصنیف های کوچه بازاری بیات تهرانی را، استرادهای غربی را، انحنای آوائی عثمانی را، خدائی پچپچه های کلیسائی را، ...

خلاصه تارزنی نبود که فقط در گوشه های معتاد و مکرر پیچ و تاب خورد و با تبختری حالگیر روایت جدیدی - یعنی قدیمی - از گوشه شهاب چشم دریده (شهابی) بزند و کشف گوشه «ناله زنبور» را ابلاغ کند یا اگر معجزی سازد شورودستی بزند. رزونانس های نوازشگر، فورته - پیانو ها، ادای جملاتی بی مضراب و با گزیشمه و گردش انگشتان بر روی دستان ها، سیم های زرد را به اندازه همه تار دوست داشت تار را که به آغوش می برد دل می کشید. به فراخور آن ساعتش ضمادی سینائی بر دیه ششتری و ابریشم خطائی مالیده بر جراحی شانه های بشر غریب و بی کس و کار می بست بی آنکه با مضراب کوبی، زخمه به زخم خاطر زند. گاه در میانه عشق بازی با تار، چناق را چنان عاشقانه به صورت می فشرد و سرخ و گلاب ریز می شد که گوئی فرزندش را می فشارد و ناز و نوازش می کند. این اواخر تار را که می زد درد وسیع و امان سوزی سینه اش را فرا می گرفت و گفتندش که تار نزنند اما مگر می شد؟ باز می زد و کارش به مریضخانه می کشید. دوره ای داروی قلب اش کمیاب بود قلب من هم

آزرده و از سر جوانی بی خیال‌اش. او دوی قلب‌اش را هم با تو ناعادلانه قسمت می‌کرد یعنی همه‌اش را به تو می‌داد و خود می‌ماند.

روزی پس از ۵۷ سال با همدیگر به باکو رفتیم. تا یاد عهد قدیم تازه کند. «آیریلیق» او افسانه شده بود. بعضی فکر می‌کردند که ترانه فولکلوریک می‌ماند «سارا»ست. به گمان نمی‌گنجید که یکی از زندگان عصر نامردی سازنده آن باشد. نقل است که کوراوغلی در یکی از جنگ‌هایش با تفنگ آشنا شده بود که تازه درآمده بود با دیدن آن گفته بود نه، دیگر روزگار نامردی شروع شده که از دور بی‌آنکه رو در رو باشی بزندی. رئیس کنسرواتوار باکو، رئیس فلارمونیا، آهنگسازان همه آمدند که بزرگداشتی برای او بگیرند. او از من می‌خواست که او را از این معرکه بدر آورم. می‌گفت کار من نیست روی صحنه بنشینم و حرف بزنم. من ساز می‌زنم. اما بالاخره بزرگداشتی برایش گرفتند. رفتیم تا خانه پدری‌اش را، در واقع خانه مادری‌اش را ببیند. صحنه‌های تراژیک پدید آمده بود. خیابان را که پسر خاله‌هایش نشان دادند خانه را خود یافت و زار گریست، طفلانه گریست، یتیمانه گریست.

رفتم، که به کوی پدر و مسکن مألوف	تسکین دهم آلام دل جان به‌سرم را
گفتم به سر راه همان خانه و مکتب	تکرار کنم درس سنین صغرم را
گر خود نتوانست زدودن غم از دل	زان منظره باری بنوازد نظرم را
کانون پدر جویم و گهواره مادر	کان گهرم یابم و مهد هنرم را
با یاد طفولیت و نشخوار جوانی	می‌رفتم و مشغول جویدن جگرم را
پچیدم از آن کوچه مانوس که در کام	باز آورد آن لذت شیر و شکر را
افسوس که کانون پدر نیز فرو کشت	از آتش دل باقی برق و شررم را
چون بقعه اموات فضائی همه خاموش	اخطارکنان منزل خوف و خطر را
درها همه بسته‌است و به رخ گرد نشسته	یعنی نرنی در که نیابی اثرم را
در گرد و غبار سر آن کوی نخواندم	جز سرزنش عمر هبا و هدرم را
مهدی که نه پاس پدرم داشته زین پیش	کی پاس مرا دارد و زین پس پسر را
ای داد که از آنهمه یار و سر و همسر	یک در نگشاید که بپرسد خبرم را
یک بچه همسایه ندیدم به سر کوی	تا شرح دهم قصه سیر و سفرم را
اشکم به رخ از دیده روان بود ولیکن	پنهان که نیند پسر چشم ترم را
می‌خواستم این شیب و شبام بستانند	طفلیم دهند و سر پر شور و شرم را ^۷

سراغ هر کس را که گرفت خبر مرگش را دادند و کسانی را هم که دید جز حسرتش نیافزود. می‌گفت کاشکی آنها را ندیده بودم که چنین پریشان‌اند. فقط خود را به آغوش پیرمردی ریش سفید

^۷ کلیات دیوان شهریار؛ ج ۱، ص ۳۴۹.

افکند و «کمال» گفت و زار زد. کمال دوست کودکی‌اش بود که از پشت کامیونی حامل اسید آویخته بودند و بشکۀ اسید تکان خورده، سرریز شده و صورت کمال را سوزانده بود و او با دیدن اثر همان سوختگی کمال را شناخت. شب را تا صبح در اطاق مهمانخانه به گوشه‌ای زل زد و نخوابید. پسرخاله‌هایش می‌خواستند خانه‌اش را که آن روز گران می‌ارزید به او تسلیم کنند، البته که او نمی‌پذیرفت، گرچه خود تا بود خانه‌ای نداشت و اسباب خانه‌ای نیز جز تختخوابی و میزی و چند صندلی لهستانی و ضبط صوتی اسقاطی و خرت و پرتی چند.

اولین سالگرد درگذشت شهریار را برگزار می‌کردیم. مقرر بود که دو سه شعری از استاد را بخوانم شعر فارسی را با همراهی پیانوی رضا رضوی - پیانیست ارکستر سلیمی و شاگرد نواساز او - و شعر ترکی را با مشایعت تار استاد. «آیریلیق» و «یالان دنیا»ی شهریار را با تار او دکلمه کردم. مردم مست آمده بودند. می‌گریستند. سلیمی شعر را می‌شنید و حالات متوج در شعر را موزیکال می‌کرد در اواخر شعر دیگر گوئی نمی‌شنید چون شعر تمام شده بود و او در کنار من ایستاده، نیم ساعتی بود که چشم‌هایش را بر بسته، مستانه نغمه می‌بارید. از چناق تارش اشک‌هایش می‌چکید. ناگاه سیل صدای دست‌افشانی و هلله مردم او را بیدار کرد و عذرخواه و شرمگین از اینکه مدهوش بود دزدانه از صحنه به لای مردم سُر خورد و به کناری نشست. جای آن بود که مجلس را با همان حال اثیری می‌بستیم مجلس نیم‌تمام نبود که او تمام کرده بود. دیگر مگرش به خواب بینم.^۱

بعد از خاموشی بی‌سر و صدا و خاموش‌اش هم در عمارت یونسکو - در پاریس - هیکل‌اش را برافراختند و زیرش نوشتند: «آهنگساز بزرگ شرق».

^۱ مصرعی از «هدیان دل» حضرت شهریار.